

کارگری خپه (۴)

سازمان سوسیالیست های کارگری افغانستان

کارگران
جهان
متحد
شوید!

جنوری 2006

سر دبیر: افسانه خاشع kargari@gmail.com

سخنی اندر بابج سفرانی
هارولد پینتر برنده جایزه
ادبی نوبل

"هنر، حقیقت و سیاست"

فهم آزاد

هارولد پینتر که 75 سال دارد بدلیل بیماری نتوانسته بود در مراسم اعطاء جوایز نوبل امسال شخصا شرکت کند، او که سخنرانی اش از طریق نوار ویدئویی در مراسم پخش می شد سخنان آتشین اش را با پرداختن به حقیقت در ادبیات آغاز و از موضع حقیقت و ستایش از وارستگی انسان با صدای رسا به نقد استبداد، بربریت و تذویر به پایان رسانید. هارولد پینتر در سنگر دفاع از انسان به تاریخ خونبار و متوحش دو قدرت امپریالیستی و جنون شان برای سیطره بر

بقیه در صفحه ۸

مطلب تحت عنوان چرا؟ را یکی از خوانندگان کارگری خپه، آقای بشردوست ارسال نموده است. بدین وسیله از همکاری ایشان تشکر می نمایم. صفحه ۵

چرا؟

ر. بشردوست



اسارتگاه های مخفی CIA

افسانه خاشع

مدت چهار روز دستهای مرا از پشت بسته بودند. به من غذا نمی دادند و نمی گذاشتند بخوابم."

بعد از 11 سپتامبر 2001 جورج بوش رئیس جمهور ایالات متحده امریکا و شرکا در یک تصمیم کاملا مخفی بنام SAP (Special Access Programme) به اجنت

بقیه در صفحه ۲



زندان مخفی CIA در افغانستان
Washingtonpost.com

پناهجویان و راهکارهای

بقا

ظاهر اطهری

این متن ابتدا به دعوت "پروژه شهرهای مرزی اروپا: وضع نا مساعد مناطق شهری در حال گذار" برای صحبت در "کانفرانس پایانی و نتیجه گیری" این پروژه، 12-13 نومبر، دانشگاه هامبورگ، تهیه شده بود. اینک با تغییرات اندک به چاپ می رسد.

موضوعی که برای من تعیین شده بود" استراتژی بقای پناهجویان و پناهندگان" است. از آنجاییکه این موضوع خیلی گسترده است، من کوشش می کنم تصویری روشنتری- گرچه اینکار خیلی مشکل است- از یک بخش آن که

بقیه در صفحه ۶

"شورای ملی" جهادی آغاز بکار کرد

بصیر زیار

شورای ملی یا پارلمان افغانستان بعد از سه دهه در نهم دسامبر امسال رسماً افتتاح شد. با بازگشایی پارلمان جدید سرانجام پروژه غرب در ایجاد دولت برای افغانستان به پایه تکمیل رسید. پیش از آنکه به نقش و جایگاه پارلمان تازه کار افغانستان اشاره کنیم، ابتدا لازم است قدری در مورد نقش و جایگاه پارلمان در یک نظام دموکراتیک بطور اجمالی نظر افکنیم. پارلمان در همه کشورهای دموکراتیک یکی از سه رکن یا نهاد اصلی یک دولت است.

← بقیه در صفحه ۲



راسیسم

اتیلا مهربان

راسیسم چیست؟

راسیسم طرز تفکرات و عملکرد هایی است که بر این تصورات که گویا تفاوت های ذات ژنتیکی میان گروه های مختلف انسان ها موجود بوده و این تفاوت های ژنتیکی در ظاهر افراد همچنان بر خصوصیات و توانایی های افراد هم تاثیر میگذارد و در نتیجه با این پیشداوری به برتری یکی از گروهها به گروه دیگری در زمینه های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مشروعیت میبخشند. در مجموع یک راسیست گروهی از انسانهایی را که خود به آن متعلق است، از گروه های دیگر برتر میدانند.

باور های که خصوصیات و توانایی های فردی

بقیه در صفحه ۴

آزادی، برابری، حکومت کارگری

ادامه "شورای ملی" جهادی...

وظایف اصلی پارلمان در تمامی رژیمهای دموکراتیک فقط به تصویب قوانین و لوایح محدود نشده، بلکه در ضمن تصویب بودجه مالی دولت، تأیید صلاحیت وزرا و کابینه نیز در حیطه قدرت پارلمان است. پارلمان در نقش و فونکسیون فعلی اش با تشکیل و تثبیت دولت مدرن بورژوازی پا گرفته و وزنه آن در دستگاه دولت متناسب با میزان رشد و نهادینه شدن حقوق و آزادیهای دموکراتیک در جامعه است. در جوامع دموکراتیک، اعضای پارلمان معمولاً نمایندگان احزاب سیاسی اند و مردم با رای دادن به نمایندگان در واقع با احزاب سیاسی نیز رای میدهند. همچنان در نظامهای دموکراتیک دو حزبی رای دهندگان با انتخاب نمایندگان به رهبر آینده حکومت نیز رای میدهند. در سیستم پارلمان مبتنی با احزاب سیاسی، قوه اجرائیه با پارلمان از هماهنگی بیشتری برخوردار است و برعکس در سیستم پارلمان بدون احزاب سیاسی و با کاندیدای مستقل امکان عدم هماهنگی میان حکومت و پارلمان بیشتر مییابد.

اما آنچه نیاز به توضیح ندارد اینست که پارلمان خود جز دولت است و نمیتواند با اجزای دیگر دولت کاملاً ناسازگار باشد. یک پارلمان سرکش - که کمتر اتفاق میافتد بی تردید مدت کوتاهی خواهد زیست. پس تأیید و یا رد یک پارلمان جدا از کل دستگاه دولتی یک تصور واهی است. از همینرو نقد سوسیالیستها به پارلمان از نقد دولت در کل مایه میگردد. دولت حتی در دموکراتیک ترین شکلش از دیدگاه مارکسیستی نه یک نهاد عمومی متعلق به همه طبقات و اقشار اجتماعی بلکه ابزار سیادت طبقه یا طبقات حاکم است. بوجود آمدن دولت در تاریخ تکامل جامعه گام مهمی در سلطه اجتماعی طبقات حاکم بشمار میآید و طبقات حاکمه با ایجاد دولت توانستند به جامعه نظم معینی ببخشند و از بروز هرج و مرج جلوگیری نمایند. درک ماهیت طبقاتی دولت در نظامهای پیشاسرمایه داری مانند برده داری و فیودالی، امری ساده ای بود و سلطه ای طبقاتی در اینگونه نظامها بیشتر مدیون حاکمیت سیاسی و ایدئولوژیک طبقات حاکم بود. طبقات حاکمه در آنزمان مشروعیت سلطه خود را نه از جامعه و مردم بلکه خارج از جامعه میگرفتند یا به بیان دیگر آنها بدون هیچ ابهامی خود را حاکم مردم میدانستند نه نماینده و خادم آنها. اما در یک نظام سرمایه داری با روینای سیاسی دموکراتیک، مسئله به این ساده گی نیست.

سرمایه داران برخلاف طبقات پیشین سلطه

خود را قبل از همه از عرصه اقتصاد و تولید بدست میآورند، یکی از پیشرفتهای اصلی شیوه تولید سرمایه داری موجودیت کمیت معین از افراد آزاد در جامعه است. افراد آزاد که فقط مالک نیروی کار خود بوده و بتوانند آنرا آزادانه بفروش برسانند. حقوق و آزادیهای فردی مکتب لیبرالیسم در حقیقت بیان تیوریک این واقعیت مادی نظام سرمایه داری است. خلاصه حقوق برابر افراد، آزادیهای فردی، دولت منتخب و پارلمان انتخابی و امثالهم وسائل خوب و کارآمدی در پوشاندن ماهیت طبقاتی دولت در نظام سرمایه داریست. لهذا عجیب نیست اگر تعداد کثیر از سیاسیون و نیمه سیاسیهای افغانی با انتخاب پارلمان جدید از خوشی در پست نمیگنجند و آنرا مظهر اراده مردم و نماینده واقعی آنان میدانند.

درین شکی نیست که تثبیت اصل اراده مردم در تعیین حاکمیت سیاسی، در مقایسه با نظامهای استبدادی پیشین، گام مهم است به جلوه، اما این پیشروی در روند تاریخی بازم گام محدودیست که نباید به آن بسنده کرد.

به پارلمان تازه برمیگردیم. یکی از تازه گیهای آن - که البته چندان تازه گی ندارد و از قبل قابل پیشبینی بود. سلطه بلامنازع جهادیه بر آنست. نه فقط شرایط نابرابر انتخابات بلکه وجود دولت مجاهد کرزی و باداران غربی وی از جمله پیشرفتهای لازم در شکلگیری یک چنین پارلمانی بود. مهندسان نظام سیاسی افغانستان به یکچنین پارلمانی ضرورت داشتند زیرا پارلمان جهادی در معیت حکومت و قضای تحت سلطه و نفوذ جهادیه بهتر میتواند در خدمت اهداف جمهوری دموکراتیک اسلامی قرار گیرد. شاید تنها دلخوری آقای کرزی از نتایج انتخابات تعداد اندک نمایندگان طالب در آن باشد و یا اینکه رسول سیاف نتوانست ریاست پارلمان را بدست گیرد. آیا برادر قانونی بجای برادر سیاف موی دماغ برای حکومت وی خواهد شد؟ گمان نمیروند، چونکه اولاً اگر کرزی بخواهد از اختیارات خود در قانون اساسی استفاده کند، آقای قانونی هیچ غلط کرده نمیتواند و اگر نخواهد یا نتواند، که این هم احتمالش زیاد است، میتواند معامله و کرنش را پیشه نماید، کاری که ارباب کرزی در آن فوق العاده مستعد و مجرب میباشند. درین شکی نیست که کرزی در معامله گری مجرب است، اما معلوم نیست که برادران مجاهد که سالیان دراز در کشتن و زدن مجرب شده اند، چگونه مخالفت و عدم توافق خود را در تالار پارلمان حل و فصل خواهند کرد؟

بگذار آنان در پارلمان هرچه دلشان میخواهد بکنند، مبارزه واقعی در بیرون از پارلمان در جامعه جریان دارد، امید است آنروز دور نباشد، که کارگران و مردم زحمتکش ما قد راست کنند، جامعه را از پلشتی آنان بیک بارگی و برای همیشه پاک سازند.

ادامه: اسارتگاه های...

های امریکائی اجازه دادند، صد البته که بنام جنگ علیه تروریسم، هر آنچه که می خواهند را در همه ی جهان انجام دهند. Seymour Hersh در کتابش Chain of Command از زبان جورج بوش می نویسد: "من تصمیم گرفته ام. هیچ کدام از شرایط کنوانسیون ژنو در جنگ ماعلیه القاعده در افغانستان و بقیه جهان معتبر نیست."

سیستم گسترده از زندان های مخفی امپریالیسم امریکا "Black Sites" به بهانه جنگ علیه تروریسم در چهار قاره ایجاد شده است. چون این زندانها مخفی هستند بنابراین اطلاعات در مورد آنها خیلی محدود است، گسترده ترین تحقیقی که در مورد این زندانها تا اکنون انجام یافته است، حدود یک سال پیش توسط سازمان Human Rights First (حقوق انسان مقدم است)، که پایگاه اصلی آن در نیویارک است، می باشد.

HRF لیست 24 محل زندان مخفی "Black Sites" را بیرون داده است، که معروف ترین آنها: گوانتانامو در کوبا، بگرام در افغانستان و ابوغریب در عراق می باشد. نصف از این زندانها کاملاً مخفی است، از این جمله بیست زندان مخفی در افغانستان، دو در پاکستان، یکی در جزیره دیگوگارسیا Diego Garcia از مستعمرات انگلیس در اقیانوس هند، یکی در اردون و همچنان دو زندان سیار در کشتی های جنگی USS Bataan و USS Peleliu می باشد. طبق گزارش امنیستی انترنشنل از تاریخ 11 سپتامبر تا به امروز 50000 نفر در افغانستان و عراق دستگیر و زندانی شده اند. (3 SDS, TT, november 2005)

امنیستی انترنشنل (سازمان عفو بین الملل) اطلاعات را منتشر کرده است که در آن از وجود زندانهای در مصر و تایلند اسم می برد. زندانهای مخفی سی، آی، ای در کشور های اروپائی چون پولند و رومانیا که به همین تازه گی افشا شده است، بخشی از شبکه گسترده زندانهای اند که پس از 11 سپتامبر 2001 ایجاد شده اند. HRF می گوید بدلیل خودداری دولت امریکا از تبصره در مورد وجود این زندانها " طبیعتاً اطلاعات ما در مورد تعداد زندانیان که در اسارت به سر می برند، در مورد اینکه آیا خانواده های این زندانیان از

بقیه در صفحه ۳

ادامه : اسارتگاه های...

وضعیت آنها مطلع هستند؟ چرا اینها زندانی شده اند؟ یا اینکه ICRC دسترسی به آنها دارند؟ نداریم." دیک چینی معاون رئیس جمهور آمریکا در مصاحبه ای با CNN جون 2005، در مورد وضعیت زندانیان گوانتانامو چنین میگوید: "آنها در مناطق گرم سیر زندگی می کنند، غذای خوب می خورند، آنها هر آنچه که نیاز داشته باشند و یا آرزو کنند را در اختیار دارند."

هیچ کسی تا حالا دقیقاً نمی داند که چه تعدادی در زندانهای مخفی امریکائی ها و شرکای جنگی اش زندانی است، امریکائی ها و همدمستان غربی آن ژست بشردوستانه گرفته، خود شان را حامیان صلح قلمداد میکنند، و گویا مردم افغانستان و عراق را از شر تروریسم جهانی نجات داده اند. در افغانستان با از بین بردن نوکران شان (طالبان و بن لادن) و به بهانه مبارزه علیه تروریسم جهانی، صد ها تن از انسان های بی گناه افغان را دستگیر و در زندان های مخفی شان شکنجه و با ضرب و شتم بی حد به قتل رسانیده اند، و هنوز هم به این جنایات خود بدون ترس و واهمه ادامه میدهد. گاردین می نویسد: "شکنجه، بد رفتاری جنسی و تحقیر زندانیان به صورتی که در زندان ابوغریب عراق انجام می گرفت در بازداشتگاههای ارتش آمریکا در افغانستان نیز جریان داشته است."

به قول Thomas Wilmer یک وکیل از واشنگتن "تعداد زیاد از کویتی های که در گوانتانامو زندانی هستند، در حدی شکنجه شده اند که تا اعتراف کنند" کویتی های زندانی می گویند: " که آنها را با زنجیر زده اند، مورد شوک الکتریکی قرار داده اند و همچنین در هنگام اسارت شان در سال 2001 در افغانستان توسط سربازان امریکائی مورد تجاوز جنسی قرار گرفته اند." توماس ولمر که وکیل 11 نفر از اسیران اهل کویت است می گوید: "گوانتانامو لکه بر غرور ملت ماست" او در اواسط جنوری از گوانتانامو دیدار کرده است، وضعیت زندانیان و شرایط زندگی شان را بدتر از وضعیت قاتلین زنجیره ئی در آمریکا می داند. (TT-AFP, Washington, 9 february 2005)

گاردین می نویسد: " شخصی به نام حسین عبدالقادر یوسف مصطفی در بازداشتگاه ارتش آمریکا در پایگاه هوایی بگرام افغانستان اشاره می کند، که به وکیل خود گفته است دو

سرباز آمریکایی به زور او را بر روی یک میز خم کردند و سرباز دیگری یک چوب را به مقعد او فرو کرده است." وحید الله می گوید که بازداشت شدگان در صورت خودداری از حرف زدن، به شیوه های مختلفی مورد تنبیه قرار می گرفتند: "زندانیان مدت شش ساعت سرپا نگاه داشته می شدند یا مجبور می شدند که روی یک تخته پاره دو در چهار برای سه ساعت زانو بزنند، بدون آنکه آب به آنها داده شود." وحید الله می گوید که در بازداشتگاه پایگاه اسد آباد یکی از زندانیان پس از آنکه مدت چهارروز در هوای بسیار گرم، تشنه نگاه



داشته شد جان سپرد. وحید الله می گوید: "او پسروانی بود که در یک اطاق گلی بدون پنجره مدت سه روز دست بسته زندانی بود. وقتی صبح روز چهارم به دیدن او رفتم دیدم روی زمین درحالیکه هنوز دستانش از پشت بسته بود افتاده بود و دور دهانش کف سفیدی دیده می شد. به گارد زندان گفتم که این جوان مرده است اما او گفت نه! ادا در می آورد. اما وقتی او را معاینه کرد معلوم شد مرده است. به همه گفتند که او سگته کرده است."

دیده بان حقوق بشر در گزارشی تحت عنوان عراق نوین؟ می نویسد: "شکنجه زندانیان در عراق امر روتین است. زندانیان را مورد ضرب و شتم قرار می دهند و با کابل و پایپ می زنند. به گوش و آلت تناسلی آنها شوک الکتریکی می دهند. نه آب و نه غذا دریافت می نمایند. تعداد آنها در سلول ها به اندازه زیاد است که مجبور هستند سر پا بی ایستند."

Sarah Leah Whitson رئیس بخش آسیا میانه و شمال آفریقا Human Rights Watch (دیده بان حقوق بشر) می گوید: به مردم عراق قول داده شده بود که از زندگی بهتری در مقایسه با رژیم

صاقط شده صدام حسین برخوردار خواهند شد. رژیم موقت عراق قول رعایت حقوق ابتدائی انسان را نمی دهد.

این یک حقیقت وحشتناک است، انسان ها را به گونه ها و بهانه های مختلف زندانی و شکنجه می کنند، زندانیان بدون داشتن وکیل و دادگاه مدت ها در اتاقک های تاریک که یک و نیم متر طول و عرض آن است، بیشتر به قفس شباهت دارد، بدون لباس، توالت، تخت و آب مانند حیوان نگهداری می کنند. و هرروز آنها را شکنجه روحی، جسمی و جنسی می دهند، برخورد های غیرانسانی از این دست حتی منجر به مرگ زندانیان شده است.

در افغانستان 20 زندان مخفی، زندان های خصوصی که به اصطلاح دولت افغانستان و مقامات سیاسی و نظامی ایالات متحده آمریکا و نیز نیروهای بین المللی کمک به امنیت، از وجود آنها بی خبر هستند، وجود دارد. که از این 20 زندان فقط یکی آن افشا شده است، جاناتان ایدما، ادوارد کارابولو و برنت بنت سه امریکائی که با چهار نفر دیگر که اهل افغانستان بودند، با هم زندان خصوصی داشتند. جاناتان ایدما و همدمستان او، به دستور پنتاگون، وزارت دفاع آمریکا، پلیس فدرال آمریکا (FBI) و سازمان اطلاعات مرکزی این کشور (CIA) انسان های بی گناه را به نام تروریست دستگیر و شکنجه می کردند.

با آنکه جاناتان ایدما متهم اصلی، مدارکی در دست دارد که بیانگر آگاهی کامل مقامات دولت افغانستان و آمریکا از وجود زندان خصوصی آنها است، مگر آنها هر گونه ارتباط با گروه جاناتان ایدما را رد کرده اند، در حالیکه فلم های ویدئویی که در دادگاه نمایش داده شد، نشان دهنده آن است که مراجع رسمی ایالات متحده آمریکا و مقامات عالیرتبه در دولت مزدور افغانستان در جریان فعالیت های او قرار داشته اند. جاناتان ایدما و همدمستانی جنایت کارش با همه ی جنایات که مرتکب شد بودند از جمله شکنجه مردم بی گناه، صرف به دو سال زندان محکوم شدند، در حالیکه اقبال 12 ساله که کودک بیش نیست، صرف بخاطر بردن آب و غذا به طالبان، دو سال در اسارت نیروهای امریکائی در نانسانی ترین شرایط بسر برد. این نمونه از "عدالت" و ارزش گراری به انسان در دیدگاه نظام سرمایه داری و دموکراسی مورد نظر دولتمردان آمریکا برای مردم افغانستان و عراق است.

در زندانهای مخفی CIA اغلباً سربازان معمولی یا مادون طالبان و یا هم مردم بی گناه اهل افغانستان زندانی هستند. مضاعف براینکه بیشتر کسانی که در اثر جنگ به اصطلاح علیه

ادامه: راسیسم

را مرتبط به گروپ های خاصی از انسانها مینماید، در صورتیکه آن خصوصیات سبب ارزش بیشتر یا کمتر آن نگردد، الزاماً یک باور راسیستی نیست. مثلاً تفاوت رنگ، ساختمان ظاهری اندام فردی از چین با فردی از آفریقا به هیچوجه دلیل برتری یکی از آنها بر دیگری نیست.

راسیسم تاریخاً چنین تعریف شده است که عقایدی که نژاد را اساسی ترین شاخصه توانایی های معینی در انسان تصور کرده و نژادهای مشخصی را ذاتاً برتر و یا مادون تر از دیگری دانسته و باور دارند که با افراد، متناسب به تعلق نژادی شان، برخورد های متفاوتی باید صورت بگیرد.

راسیسم چگونه بوجود می آید؟

دیکشنری انگلیسی آکسفورد مینویسد که اصطلاح «راسیسم»، در اولین بار در سال 1930 پدید آمده، در حالیکه تیوری های نژادی حد اقل صد سال پیشتر از آن در آمریکا وجود داشته است.

در مورد خاستگاه و مبدأ راسیسم، بر «استر یو تایپ» بودن مسله تأکید دارند (استریو تایپ عبارت است از مفهومی که بخشی از اعضای جامعه؛ عمدتاً بخش قدرتمند تر آن؛ برای مشروعیت بخشیدن و حفاظت موقعیت برتر شان، از آن استفاده میکنند.) که روانشناسان معتقد اند از فاکتور های کلتوری متأثیر شده است.

انسانها معمولاً بر اساس بینش ها و معیارهای ذهنی آماده شده و قالبی ای که در پروسه روابط اجتماعی معین در ذهن شان شکل گرفته است، با «دیگری» که از نظر ظاهر متفاوت است، برخورد میکنند، و آن معیار ها ذهنی خودشانرا محک قضاوت دیگران قرار میدهند. به طور مثال یک پولیس که بخش اعظم وقتش را در محلی معینی از شهر که در آنجا میزان جنایت و برخورد های خشونت بار میان افرادی که معمولاً شاخصه های مشابهی دارند (به وجود آمدن چنین گروپ ها که در اثر «سگریگیشن» بخش های اتکی معینی ایجاد میشوند تصادفی نبوده و محصول فاکتور های اقتصادی و سیاسی میباشد)؛ بیشتر از جا های دیگر است؛ احتمالاً در برخورد با افرادی از همین محل، در خارج از وقت وظیفه اش عکس العمل منفی نشان خواهد داد.

بحث بر سر مسئله مبدأ راسیسم، اکثراً به دلیل عدم شفافیت مفهوم این کلمه؛ صراحت لازم را

ندارد. عده زیادی مفهوم رسیسم را به پدیده کلی تری «زینو فویبا_بیگانه ترسی» نسبت میدهند. عده ای هر برخوردی را که ناشی از تفاوت میان انسانها بوده و وسیله ای برای تفوق و یا بر عکس سر کوب بخش دیگری گردد، درکتگوری راسیسم قرار میدهند.

Masonr (نفرت از مرد ها) و Misongry (نفرت از زن ها) از آنگونه مفاهیم اند

عده دیگری شکلهای راسیستی موجود را به تنازعات ملیتی و ملی گذشته مرتبط میدانند. در بسیاری موارد جدال های ملیتی/ ملی از تصاحب بر سر محلی با اهمیت استراتژیک و اقتصادی آب میخورد. درست به گونه که پدیده ملت و پروسه ملیت سازی، توسط نمایندگان طبقات حاکم، برای توسعه قدرت شان به خدمت گرفته شد؛ راسیسم نیز در همان زمینه نقش بازی میکند.



ملت های مبتنی بر نژاد و نژاد پرستی، نقش اساسی ایرا در منازعات بازی کرده است. ظهور نازیسم در آلمان این پروسه را تشدید و جنگ جهانی دوم آنرا به اوجش رسانید.

تاریخاً زمانی که یک مخالف به عنوان «دیگری / بیگانه»، مبتنی بر ملت، نژاد، جنس؛ و مخصوصاً قومیت شناسایی و تعیین هویت گردید؛ زمانی که «دیگری» به مفهوم آدم های پست/ درجه دوم، تعبیر گردید؛ مفهوم من درآوردی «ما فوق/ برتر» که توسط بخش دیگر به خدمت گرفته شده است، ادعای تصاحب زمین بهتر، ثروت بیشتر و موقعیت برتر را سهل میسازد. و توصل به اقدامات متعرضانه سیاسی و نظامی را توسط قدرت حاکمه موجود موجه جلوه میدهد.

در غرب راسیسم با دکترین برتری سفیدها تنیده شده است و این پدیده ممد اکتشافات، فتوحات و استعمار بخش اعظم جهان

بقیه در صفحه ۵

ادامه: اسارتگاه های...

تروریزم جان های شان را از دست می دهند، خانه و کاشانه شان ویران می شود، مردم فقیر و بی نوای این سرزمین است، مردمی که سالها در چنگال جنگ، فقر و نیکبت اسلاميون، یاران و متحدین جنگ سردی امپریالیسم امریکا، اسیر بوده اند. علیرغم گرد و خاک پیا کردن و ادعای دروغین مبنی بر احیای حرمت انسان و ارزشهای دموکراتیک، از برکت حمایت بیدریغ یاران و حامیان دیروزی اش در پروسه بعد از نابودی امارت اسلامی، یکبار دیگر عزیز کرده هایش را به سرنوشت مردم و جامعه افغانستان حاکم ساخت. اقبال کچولو را تروریست خوانده و روانه گوانتانامو می سازند در حالیکه جانین اسلامیت امثال سیاف، ربانی، فهیم، قانونی، خلیلی، محقق، شنواری، محسنی و سران طالبان چون مولوی قلم الدین، ملا متوکیل و ... به کرسی های وزارت و وکالت دست می یابند. منابع که در تدوین این مطالب از آنها استفاده شده است:

<http://www.mikaelwiehe.se/usatortyr.htm>

<http://www.iraqtribunal.se/page46.html>

http://www.bbc.co.uk/persian/afghanistan/story/2005/02/050220_v-us-prison-mistreatment.shtml

http://www.bbc.co.uk/persian/news/story/2005/07/050723_sm-sj-afghaninprison.shtml

<http://www.washingtonpost.com/wp-dyn/content/article/2005/11/01/AR2005110101644.html>

<http://www2.amnesty.se/ap.nsf/0/7a19f7d2222e9729c1256fbe003926b3?OpenDocument>

دین دم عمیق، آلف و
 علوف زجر آورو احساسات
 یکدنیا بیرحم است.
 دین همانگونه که روح
 ارواح بیروح است،
 افیون توده ها است.
 کارل مارکس

ادامه : راسیسم

مخصوصاً بعد از سفر (کریستوف کولمب) به آمریکا، گردیده است. **باسیل دیویدسون**، در نوشته تحقیقی ای بنام **آفریقا، متفاوت ولی مساوی** مینویسد..... راسیسم در قرن 18 آمریکا، بنا بر ضرورت توجیه بردگی در آمریکا پدیدار شد.

راسیسم میتواند به شکل انفرادی، بصورت تعدمی، توسط افکار، احساسات و عمل و یا توسط نهاد های که عدم برابری را بر مبنای نژاد دامن می زند بیان گردد. در اکثر موارد راسیسم غیر متشکل میتواند ناشی از عدم درک متقابل بدلائل خیلی ساده باشد. مثلاً فردی را در نظر گیریم که از یک جامعه به شدت بسته و مختنق و بعد از تحمل مشقات زیاد جسمی و روحی، زمانی که امکانات یک زندگی عادی دیگر به صفر تقرب میکند ناگزیر به ترک آن محل شده و به دیاری ابتدا به صورت کابوس "Post Traumatic Syndrom" دیگری مهاجر میشود. عوارض ناشی از آن همه مصایب،

ظاهر شده و مانع از استراحت میگردد. در مراحل بعدی این بیخوابی های مکرر به فرد مذکور روحیه پرخاشگری داده و فرد برای گریز از پرخاشگری، احتمالاً به گوشه نشینی پناه میبرد. به تعقیب آن درد های عضلی فرد مذکور را مجبور میکند که به داکتر مراجعه کند. داکتر بعد از معاینات لازم هیچ علت پتالوژیکی برای درد ها نمی یابد. اعلام این موضوع به فردی که درد میکشد؛ میتواند این تصور را ایجاد کند که گویا جدی گرفته نشده است. به این ترتیب بهانه ای برای عدم اعتماد شکل گرفته و تعمیم آن فاصله ایجاد میکند.

آن شکلی از راسیسم که عمدتاً از طرف اکثریت بر اقلیت تحمیل میشود، بسادگی قابل رویت میباشد. ولی راسیسمی را که اقلیت ها در برابر اکثریت ها در پوشش باور های دینی و نژادی بکار میبرند، پنهان باقی میماند. کمتر کسی از این که از ازدواج دختری مسلمانی با یک غیر مسلمان جلو گیری گردد، آنرا یک عمل راسیستی به حساب می آورد. یا کار فرمایی که به عنوان کمک به هم میهنانش فقط به استخدام افرادی از سر زمینی که خودش به او مربوط است میپردازد، هیچگاهی تصور نمیکند که عملی راسیستی ای انجام داده باشد. **بقیه در صفحه ۷**

ادامه : چرا؟

بر اساس پیشنهاد شماره ۲۴۶ مورخ ۳ / ۱۰ / ۱۳۸۴ به امضای وزیر مالیه آقای احدی و حکم شماره ۳۳۶۸ مورخ ۳ / ۱۰ / ۱۳۸۴ به امضای رییس جمهور آقای کرزی:

معاش رئیس ولسی جرگه آقای قانونی	175000 افغانی	3500 دالر
معاش معاونین هر	75000 افغانی	1500 دالر
معاش هر منشی	60000 افغانی	1200 دالر
معاش هر وکیل	55000 افغانی	1100 دالر

تعیین شده است.

بر اساس پیشنهاد ۱۶۷۲۵ مورخ ۳۱ / ۹ / ۱۳۸۴ اداره امور به امضای معاون اداره آقای مدبر و حکم شماره ۳۱۸۹ مورخ ۱۳ / ۱۶ / ۱۳۸۴ آقای حامد کرزی رئیس جمهور یک عراده موتر نو ضد مرمی برای رئیس ولسی جرگه یعنی آقای قانونی منظور شده است.

لازم به تذکر است که عین معاشات و امتیازات برای رئیس، معاونین، منشی ها و اعضای مشرانو جرگه طبق احکام فوق الذکر منظور شده است.

من امروز ۵ / ۱۰ / ۱۳۸۴ این مسئله را در ولسی جرگه مطرح کردم اما متأسفانه آقای قانونی مانع آن شد.

بنا بر این من وظیفه خود میدانم که این موضوع را با ملت در میان بگذارم :
سؤال اینست: چرا این معاشهای گزاف در حالیکه معاش یک معلول ۳۰۰ افغانی (۶۰ دالر)، معاش یک فامیل شهید ۳۰۰ افغانی (۶۰ دالر)، معاش با ماکول مامور دولت از ۲۷۰۰ تا ۳۰۰۰ (۶۰ دالر) است و درآمد اکثر مردم افغانستان ماهانه بیش از ۱۵۰۰ افغانی (۳۰ دالر) نیست،

چگونه با این معاشهای گزاف ما میتوانیم خود را نماینده مردم گرسنه معرفی کنیم. ملتی که اکثر مطلق شان توان خریدن یک بایسکل راندارند و ساعت ها پیاده راه می روند چرا پول بیت المال چنین حیف و میل شود.

آدرس : خیمه ملت، داخل پارک شهرنو:

تلفن : ۰۷۹۹۳۳۵۳۱۶

دیجیتال : ۰۷۵۲۰۱۹۶۴۹

اگر به آزادی و برابری انسان معتقد هستید و برای ایجاد جامعه فارغ از ستم می اندیشید ، به سازمان سوسیالیست های کارگری افغانستان بی پیوندید!

ASRE JADID

E-mail: editor@asrejadid.org

<http://www.asrejadid.org>

**Post Giro:
1 034 513-0
42 58 Gothenburg
Sweden**

ادامه: پناهجویان...

عبارت است از "پناهجویان و راهکارهای بقا" ارائه کنم.

زندگی پناهجویان از آنجا آغاز می شود که همه امکانات زندگی به پایان رسیده؛ تمام آن امکاناتی که یک زندگی نورمال را برای انسان در یک شرایط و مکان مشخص شکل می دهد. این امکانات بر اثر چیزی کاملاً و با طوری تخریب شده که دیگر زندگی نمی تواند آنجا ادامه یابد. عوامل تخریب کننده شاید جنگ، حوادث طبیعی، فقر و خشونت های اجتماعی باشد.

زندگی پناهجو درست از اینجا آغاز می شود. از پایان امکانات زندگی و هویت پناهجو پشت مرزهای اصلی زندگی شکل می گیرد. او مجبور است زندگی را در ورای مرزهای نورمال آن کش دهد تا خود زنده بماند. این مسئله ممکن است به توسعه و بسط قلمرو زندگی کمک کند اما شکی نیست که تجاوز به قلمرو ناممکن ها است. زمانی چه گوارا گفته بود که کمونیستها کارهای ناممکن را انجام می دهند و اما من می گویم پناهجویان، هم.

در یک چنین بستری، استراتژی بقا به مفهوم نورمال کلمه وجود ندارد. زیرا استراتژی بعنوان یک راهکار دراز مدت، سنجیده شده و روشن، بر اساس امکانات مشخصی است که به هدف منتهی می گردد. یا حد اقل تصور رهروان یک استراتژی همین است. اما برای پناهندگان، از آنجایی که هیچ امکان عملی و مشخصی برای تداوم زندگی وجود ندارد، استراتژی نمی تواند حتی با یک تصور مبهم نیز وجود داشته باشد. هیچ پناهجویی نمی داند لحظه بعد و یا فردا چه خواهد شد.

در زندگی پناهجو، اگر استراتژی بقای وجود داشته باشد، چیزی جز آن استراتژی نیست که هر موجود زنده به حکم غریزه، به آن محکوم است: **تضاع بقا!** زمانی که یک گزینه وجود دارد، شما محکوم به انتخاب آنید. پناهجو محکوم بهانه ای است که بقایش را به لحظه بعد می کشد. هیچ ضمانتی وجود ندارد که لحظه ی بعد هم آن بهانه وجود داشته باشد. "هرلحظه آخرین لحظه است!"

از اینجا، از انتهای زندگی و امکاناتش، یک لحظه طوفانی، پناهجو، هراسان و اندوهگین پا به فرار می گذارد تا زنده بماند. یا به بیان بهتر، او از جایگاهش کنده شده و پرت می

شود. این "پرت شدن" آن واقعی است که پناهجو را انتخاب می کند، نه برعکس. بنا براین پناهجو محکوم به آن است. به این مفهوم که پناهجو بر اثر انفجار مرگ از تمام امکانات زندگی کنده و رانده می شود تا بمیرد اما او از تصادف زنده می ماند. فقط زنده می ماند اما بدون هیچ امکان زندگی. از زندگی رانده شده و در قلمرو مرگ، برای زنده بودن با خود مرگ می جنگد. جنگجوی بی سلاح در قلمرو دشمن. بعد از این، زندگی ممنوع شروع می شود. زندگی ممنوع! پناهجو محکوم زندگی ممنوع است!

در اولین گام همه چیز پشت سر می ماند. زندگی، خاطره، خانه و کلوهای ریزنده اش و اجساد یاران؛ و پناهجو، فقط پناهجو با باری از غم دور می شود، دور می شود، به کجا؟ معلوم نیست. فقط باید از اینجا رفت. شاید آنطرف ها پناهگاهی باشد. حتی اگر نباشد انتخاب برگشت نیست. پس، "شاید پناهگاهی باشد" آن بهانه ای است که حتی اگر نباشد زندگی را به لحظه ی بعد می کشد. بهانه ای برای بودن و ماندن!



این جنگ و این سفر طولانی است. گاه طولانی تر از زندگی ای پناهجو و گاه نه. اما بهر حال، سخت دشوار. هزاران کیلومتر فاصله ممنوع مرزها را، در تلاقی مرگ و زندگی، به جستجوی آن پناهگاه موهوم، باید پیمود. پناهگاهی که هیچ نشانه ای از آن در دست نیست. پناهگاهی که قرار نیست حتما باشد، و قرار نبود، و اما هنوز می تواند بهانه ای باشد برای کش خوردن به لحظه بعد. "شاید"، تنها بهانه ی بودن و ماندن! شاید سگ ها در مرز بوم را تشخیص ندهد و گیر نه افتد. شاید قایم در دریا نشکند. شاید پولیس در میان مسافران چهره ام را تشخیص ندهد. شاید این آخرین کنترل باشد، شاید این بازجو بهتر از آن قبلی باشد، شاید حلقه دست بند را خیلی محکم نبندد. شاید دیپورت نشوم. شاید رها شوم، شاید کیسم قبول شود. شاید، شاید... شاید... اما زمانی که پوستت رنگین، در یک قایق تاریخ گذشته ده نفره سی نفر نشسته اید و آنها که آواره ات کرده اند تحت

حمایت کشوری است که تو به آن پناه آورده ای، هم قایقت می شکند، هم پولیس چهره ات را تشخیص می دهد و هم جواب منفی میگیری و دیپورتت می کنند....

رسیدن به کشورهای اروپای غربی، در ابتدا برای پناهجویان خوشحال کننده است. زیرا آنها فکر می کنند که آن پناهگاه موهوم اینجا است. اما متأسفانه واقعیت خشین تر و غیر از آن توهم خوش و فانتزی است. بنا براین، نفس نیمه راحتی که روز اول هر پناهجو می کشد، به زودی در سنگینی دیوارهای انتظار کمپ های منزوی به افسردگی عمیق و کشنده تبدیل می شود.

پناهجو در کشورهای اروپایی به کلمه ای می ماند که در صفحه زندگی برایش جایی نیست. گرچه در همین صفحه کلماتی است که با فونت 78، تیره و به شکل عجیبی جا گرفته است. اما برای پناهجو، در فونت 2 هم در این صفحه جایی نیست. او ناگزیر خودش را آنقدر جمع و کوچک کند که بتواند در انتهای صفحه خودش را نگهدارد تا از سقوط کامل جلوگیری کند و به لحظه بعد کش بخورد (شاید به همین جهت است که میدیای اروپا با تمام پیشرفت تکنولوژی اطلاعاتی، آنها را نمی بیند). اما این موقعیت (بندماندن در انتهای صفحه) آنچنان آسیب پذیر است که اندک جنب و جوشی در بالا پناهجویان را از صفحه زندگی برای همیشه بیرون می اندازد.

استراتژی پناهجو همین است. نگهداشتن سرناخن در لبه صفحه زندگی و این گونه حرکت کردن تا از طرف دیگر و جایی دیگری خود را بالای صفحه بکشد. درحالیکه هزاران پولیس و گارد مرزی با سلاح گرم، سگهای تعلیم دیده، ماشینهای تیز رفتار، دوربین های شب بین، باتوم و دستبند و الکترو شوک، آماده اند و پیش از آنکه پناهجو بتواند خود را روی این صفحه بکشد، دستانش را از لبه آزاد می کند و او برای همیشه ناپدید می گردد، در خموشی و بی صدایی کامل.

تکرار بی وقفه این قضیه ی غمناک، روایت هر لحظه ی از زندگی انسان در زیر نش های مسواک زده ی حقوق بشر و دموکراسی است.

اگر مثل فیلمبرداری، از فاصله ی دور یک شات بگیریم، آزمون چهره اروپا و موقعیت انسان در آن را بهتر می بینیم که چگونه این بهار دروغین احترام به حق حیات انسان چیزی جز خزان غم انگیز نیست و چگونه توسط همین مقامات مهربان، تمیز و کرواتیی که جلو دوربین ها تبسم های ملیح و حقوق بشری می زنند، هرروز زندگی های ناشگفته و پرامیدی زیادی از اطراف این صفحه خوش رنگ و روی، به کام مرگ می ریزد و ناپدید می شود. اما، خوب است که ما روی این

ادامه: پنا هجویان . . .

صفحه نشسته ایم و هیچ وقت هم نمی خواهیم از دور کلیت تصویر این جامعه را ببینیم. ما به صورت اتوماتیک واقعیت ها را آنطوری که خود می خواهیم درک می کنیم نه آنطوری که است. این روش، هم کم درد سر تر است و هم دچار عذاب وجدان نمی شویم. البته اگر هنوز چیزی بنام وجدان انسان باقی مانده باشد. و مخصوصاً چنین روشی واقعیت را از چهره خشن آن که بیانگر خشونت نظام حاکم است، به یک پدیده نرمتر و قابل عرضه در بازار دموکراسی و حقوق بشر و بعنوان توجیه لطافت نظام، تبدیل می کند.

در این کشاکش، آن دسته ی اندکی از پناهجویان که می توانند خود را روی صفحه بکشد و موقتا از رها شدن کامل از مدار زندگی، نجات یابند، فوراً به جا های ویژه انتقال می یابند. کمپرس می شوند و دور از دسترس جامعه نگهداری می گردند. این مراکز، کمپ های پناهندگی است. جایی که سالها باید ماند. فکر کنید سالها در یک کمپی مانده اید که نه حق تحصیل، نه حق کار، نه حق سفر داشته اید و تمام این مدت نمی دانسته اید که لحظه بعد و فردا چه خواهد شد. در چنین حالتی شکی نیست که ریتم زندگی گم می شود و شب و روز مفهوم خود را از دست می دهد. هیچ چیز شکل اصلی اش را ندارد. زندگی در لحظه، تقدیر خوشبخت ترین پناهجو.

بناء اگر خالهای کوچک، بد قواره و بی نظمی را در حاشیه های فراموش شده شهرهای مدرن و مجلل می بینید، نترسید، بروید داخلش و بعد می فهمید که این اشکال سیاه، توده عظیم از انسانهایی است که می توانست مثل تمام انسانهای دیگر پرطروات و زیبا باشد اما آنها فعلاً در دستگاه حقوق بشر به این شکل های بی شکل تبدیل شده. بروید آنها را در یابید. شاید فردا هیچ یک آنها دیگر آنجا نباشند. گیتوهای که در حاشیه شهرهای مدرن اروپا قرار دارد، شکل رشد یافته این هسته ها



پناهجویان افغانی در پاکستان

است. شورش های پاریس ریشه در این هسته ها دارد.

به نظر من تنها همین مسئله، سیاست کشورهای اروپا در مورد پناهندگان و وضعیت پناهندگان در این قالب، به قدری می تواند انسانگرایی و انسان پذیری حقوق بشر امپریالیستی را زیر سوال ببرد که نیازی به هیچ استدلالی دیگر برای ثبوت چهره زشت آن نباشد. در حالیکه این یکی از صد ها مورد کارنامه سیاه این نظام در برابر انسان است.

خیلی خوشحال بودم که بتوانم در جمع شما باشم. و آنچه که می خواستم برای تان صحبت کنم، تشریح می کنم های بود که پناهجویان در این مبارزه نا برابر به آنها متصل می شوند. اما نتوانستم این کار را کنم. بگذارد این یاد داشت پایان نیابد!....

ما سوسیالیست ها می خواهیم بمردم نشان دهیم که آنها می توانند با دست های خود زندگی را در همین زمین فراهم آورند، که خوشبخت تر و بیشتر از همه امکان پذیرتر است. تا بهشت کشش ها، بهشت که هیچ کس از آن برنگشته است. که تا بگوید که هم چون چیزی وجود دارد. یلمور پ.

ادامه: راسیسم

Reverse rasism

نوعی دیگری از برخورد راسیسم کنترل شده است. در این نوع راسیسم عمدتاً مقامات دولتی سعی مینمایند برای ارتقای اقلیت ها، امتیازات ویژه به آنها بدهند تفاوت های ظاهری و تفاوت های اناتومیک در انسان ها میتوانند نتیجه توافق با محیط زیست آنها باشد؛ ولی این تفاوتها به هیچ وجهی نمی توانند دلیلی برای امتیازی یکی بر دیگری باشد.

مراجع :

<http://www.sos-rasisme.no><http://www.antirasistisk-senter.no>

Sexism ; from Wikipedia

Racism ; from Wikipedia

Africa; different but equal . From Basil Davidson

سخنهای
از
باب
سخنرانی

هارولد پینتر

شده و باید با بردباری و عزمی راسخ و تزلزل ناپذیر در راه آن قدم برداریم . اگر چنین عزمی در دیدگاه سیاسی ما وجود نداشته باشد، نمی توانیم به احیای آنچه در حال از دست رفتن است، یعنی حرمت انسان، امیدوار باشیم."

در این مقاله از متن ترجمه فارسی سخنرانی هارولد پینتر از خانم یلدا رستمی بنقل از سایت انترنتی ایران تریبون استفاده شده است.

• http://www.iran-tribune.com/web/gonagon/arc_hives/003821.html

کارگری خپه را بخوانید و تکثیر
نمائید.

انتشار منظم، بهبود کیفیت و نشر
مستمر این نشریه در گرو همکاری
و کمک مادی و معنوی همه ی
کسانی است که خود را در به ثمر
رسیدن اهداف آن سهیم می دانند.

ادامه: سخنی اندر باب...

جهان، پرداخت. او با پرداختن به کارنامه سیاه و ضدانسانی ارتجاع امپریالیستی در کمال شجاعت و منطق اساتید، نخبه گان و اکتورهای اصلی قدرت اقتصادی و سیاسی جامعه سویدن حاضر در تالار را مجاب کرد.

پینتر کارهای هنری اش را حدود پنجاه سال قبل آغاز کرد و یکی از برجسته ترین درامه نویس های معاصر جامعه انگلیس است. هارولد پینتر تنها در عرصه هنر و فعالیت های فرهنگی بلکه در زمینه سیاست نیز یکی از مخالفین سرسخت قدرت های خود کامه و سلطه گرا بوده است. این موضع انسانی او را از هراتر هنری و فعالیت اجتماعی اش می توان مشاهده کرد. مضمون اصلی کارهای ادبی او ستیز با استبداد و حق طلبی و حرمت به انسان است. طنز سیاسی روی کردی است که او قریب دو دهه بعنوان ابزار مؤثر در برابر تک تازی و قلدری مهندسين "نظم نوین جهانی"، مقدم بر همه امپریالیسم امریکا و افشای چهره کریه و ضد انسانی آنها، با بیان شیوا از آن سود جسته است.

سخنرانی هارولد پینتر که تحت عنوان "هنر، حقیقت و سیاست" ارائه شد از حقیقت و بیان آن در عرصه هنر آغاز شده و با مهارت به قلمرو سیاست کشیده می شود. او در سخنانش به نقش قدرتهای حاکم، منافع آنها و ارزش های که این منافع را بلحاظ مادی و عینی پاس میدارند اشاره می کند. به سیاستمداران و حاکمین کنونی دنیا و دستگاه های جعل پراگنی که در خدمت دارند و از آن طریق با جعل حقایق و تخطیه آنها قدرت شان را تداوم می بخشند، می پردازد. همانطور که در آغاز اشاره شد پینتر در این سخنرانی به تاریخ خونبار ارتجاع امپریالیستی نقب زده و مخاطبین اش در سراسر گیتی را به زمین سخت حقیقت جنگ و نابودی جامعه عراق و به خاک و خون کشیدن مردم آن می کشاند و به دست آویزهای دروغین که این جنایت بر بنیاد آنها براه افتاد، می پردازد. پینتر از اینکه حقیقت بوسیله دولتهای ایالات متحده امریکا، انگلیس و متحدین مسخ می گردد و قربانی می شود بیزار است و نفرت عمیق اش را از آن با بر شمردن جنایات اینها بخصوص بعد از جنگ جهانی دوم، ابراز می دارد. او با بر شمردن نمونه های از این بربریت به انقلاب نیکاراگوئه و نقش امپریالیسم امریکا در سرکوب و عقیم ساختن آن، حمایت بیدریغ امریکا از کنترا، می پردازد و با صراحت بی نظیری، که شایسته هر انسان آزادیخواهی

است، خواهان محاکمه بوش و بلر بعنوان جنایتکاران جنگی در دادگاه جنایت علیه بشریت می شود. چنانچه ذکر شد او سخنانش را از حقیقت و بیان آن در عرصه هنر آغاز می کند و می گوید:

"تمایز مشخصی میان واقعیت و غیر واقعیت، میان حقیقت و دروغ وجود ندارد. هر چیزی لزوماً یا درست یا اشتباه نیست بلکه می تواند در عین حال هم درست و هم اشتباه باشد.

به اعتقاد من، این گفته هنوز هم صحت دارد و همچنان می تواند برای کشف حقیقت از طریق هنر به کار رود. بنابراین، به عنوان یک نویسنده، باز هم آن را قبول دارم، اما به عنوان یک شهروند نه. به عنوان یک شهروند باید بپرسم: چه چیزی حقیقت دارد؟ چه چیزی بیروغ است؟

حقیقت در نمایشنامه برای همیشه گریزپا و فرار شده است. هرگز به طور کامل نمی توانید به آن دست یابید، اما چاره ای جز جست و جویش ندارید. اغلب، به طور اتفاقی در تاریکی با حقیقت برخورد می کنید، یا خیلی ساده از طریق دیدن تصویر یا شکلی که به نظر می رسد با آن در ارتباط است، بدون آنکه متوجه شوید، با حقیقت روبه رو می شوید. اما حقیقت واقعی این است که هرگز در هنر نمایشی تنها یک حقیقت وجود ندارد. حقیقت های زیادی هست. هر حقیقت، حقیقت دیگر را به مبارزه می طلبد، هر یک خود را از دیگری پنهان می کند، هر کدام دیگری را بازتاب می دهد، منکر دیگری می شود، آن را به تمسخر می گیرد و هیچکدام همدیگر را نمی بینند. گاه احساس می کنید برای لحظه ای حقیقت را در دستانتان گرفته اید، اما از میان انگشتانتان می گریزد و باز گم می شود."

پینتر در ادامه به کارهای هنری اش در زمینه تئاتر و شخصیت های خلق شده در آنها می پردازد و با اشاره به نقش هنرمند در بیان حقیقت، سخنانش را چنین دنبال می کند: "اما، همانطور که گفتم، جست و جوی حقیقت هیچگاه نمی تواند متوقف شود. نمی توان آن را به بعد موکول کرد یا به انتظار گذاشت. باید بلافاصله و همانجا به آن پرداخت." او در ادامه به زبان و نقش آن در بیان مسائل می رسد و این بخش انتقادی ترین بخش سخنرانی است که زیبایی و رادیکالیسم خاصی از آن متبلور است، تفاوت یک هنرمند با رسالت و آثانی که مداحی پیشه کرده اند را بوجهی احسن به نمایش می گذارد:

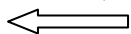
"زبان سیاسی، آن گونه که مورد استفاده

سیاستمداران است، هرگز به چنین قلمروهایی قدم نمی گذارد، زیرا براساس شواهد موجود، اکثر سیاستمداران، نه به حقیقت بلکه به قدرت و حفظ قدرت علاقه مند هستند. برای حفظ قدرت، مهم است که مردم در ناآگاهی بمانند، از حقیقت بی خبر باشند، حتی از حقیقت زندگی خودشان. بنابراین اطراف ما را دروغ فرا گرفته است و از آن تغذیه می شویم." پینتر به نمونه بارز این دروغگوئی و منافعی که آن را توجیه کرد، حمله رهنزانه به عراق و اشغال آن، اشاره می کند:

"اما همانگونه که همه ما می دانیم، دلیل حمله به عراق را اینطور مطرح کردند که صدام حسین مسلح به مجموعه ای خطرناک از سلاح های کشتار جمعی است و برخی از آنها می تواند ظرف 45 دقیقه شلیک شود و تخریب هولناکی به بار آورد. به ما اطمینان دادند که این خبر حقیقت دارد، اما حقیقت نداشت. به ما گفتند عراق با القاعده ارتباط دارد و بنابراین در فجایع 11 سپتامبر 2001 در نیویورک دخالت داشته است. به ما اطمینان دادند که این خبر حقیقت دارد، اما نداشت. به ما گفتند عراق امنیت دنیا را تهدید می کند. به ما اطمینان دادند که این خبر حقیقت دارد، اما حقیقت نداشت. چیزی کاملاً متفاوت است. حقیقت، با نحوه درک ایالات متحده از نقش خود در دنیا و شیوه ای که برای عینیت بخشیدن به آن برمیگزیند در ارتباط است."

پینتر جهت فهم و درک بهتر سیاستهای امپریالیسم امریکا، دوران پس از جنگ جهانی دوم و تقابل دو بلوک امپریالیستی در این دوران را بررسی نموده و اشاره به اتفاقاتی که در اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای دیگر اروپای شرقی افتاد می کند و می گوید:

"همه می دانند که بعد از جنگ، در اتحاد جماهیر شوروی و سراسر اروپای شرقی چه اتفاقی افتاد: خشونت حساب شده، فجایع گسترده، سرکوب بی رحمانه هر نوع اندیشه مستقل. همه اینها کاملاً ثبت شده و مستند است. اما جنایات امریکا، در همان دوره زمانی، فقط به شکلی سطحی گزارش شده است. و از آن هم سطحی تر، مستند بودن، به رسمیت شناختن یا جنایت دانستن آنهاست. به اعتقاد من، این بحث باید مطرح شود و حقیقت با موقعیت امروز دنیا ارتباطی آشکار دارد. عملیات امریکا در سراسر دنیا، اگر چه به دلیل وجود اتحاد شوروی تا حدی محدود بود، اما به خوبی معلوم می کرد که این حق را به خود داده است تا هر کار که می خواهد بکند. او در ادامه از استراتژی و دکترین «درگیری خفیف» یادآور می شود و متعاقباً تغییر استراتژی امریکا در دوران پس از جنگ سرد و تکتازی و بلامنابع بودن قدرتش در شکل دادن به نظم مورد نظر جهانی، آنچه که "نظم نوین جهانی" خوانده شده است،



ادامه: سخنی اندر باب...

را ارزیابی می کند: "در واقع، حمله مستقیم به يك کشور مستقل هرگز مورد علاقه آمریکا نبوده است. در مجموع، آنچه را که «درگیری خفیف» می نامد، ترجیح داده است. «درگیری خفیف»، به این معنی است که هزاران نفر بمیرند، اما آهسته تر از آن که یکباره بمبئی بر سرشان ریخته شود. یعنی این که قلب يك کشور را بیمار کنید، يك غده بدخیم به آن پیوند بزنید یا شاهد رشد قانقاریا در آن باشید. وقتی ملت تسلیم شد، یا تا سرحد مرگ كتك خورد - نتیجه در هر دو حالت یکی است - و دوستانان، نظامیان و شرکت های بزرگ تجاری، به راحتی قدرت را به دست گرفتند، مقابل دوربین قرار می گیرید و اعلام می کنید که دموکراسی پیروز شده است. در سال های مورد اشاره من این روش در سیاست خارجی آمریکا بسیار رایج بود. فاجعه نیکاراگوئه يك نمونه بسیار بارز در این زمینه است. علت انتخاب آن در اینجا، این است که به خوبی نشان می دهد آمریکا نقش خود را در دنیا، چه در آن زمان و چه حالا، چگونه تصور می کند." پینتر با نقل خاطره ی از ملاقاتش بعنوان عضو هیئت سخنگوی دولت نیکاراگوئه با نمایندگان دولت آمریکا برهبری ریچارد سائیتز در مورد کمک مالی کنگره آمریکا به کنترا و حمایت دولت آمریکا در گذشته می گوید: " ایالات متحده بیش از چهل سال از دیکتاتوری خشن سوموزا در نیکاراگوئه حمایت کرد. ملت نیکاراگوئه، به رهبری ساندینیست ها در سال 1979 با يك انقلاب پرشور و مردمی این حکومت را سرنگون کردند. ... ساندینیست ها بی نقص نبودند. در آنها نیز شدت عمل دیده می شد و فلسفه سیاسی شان تناقض هایی را در بر داشت. اما با هوش، منطقی و متمدن بودند. هدفشان استقرار جامعه ای با ثبات، قابل احترام و کثرتگرا بود. مجازات مرگ ملغاً شد. صدها هزار کشاورز که در فقر دست و پا می زدند از مرگ نجات یافتند. بیش از صد هزار خانواده صاحب زمین شدند. دوهزار مدرسه ساخته شد. يك نهضت سوادآموزی کاملاً بی نظیر میزان بی سواد را به کمتر از 15 درصد کاهش داد. آموزش و بهداشت رایگان برقرار شد. مرگ و میر کودکان به يك سوم تقلیل یافت. فلج اطفال ریشه کن شد."

اما پاسخ امپریالیسم آمریکا به این تحول در نیکاراگوئه چه بود، آن را از زبان هارولد پینتر بشنویم که چنین بر می شمارد: "ایالات متحده این موفقیت ها را به عنوان يك انقلاب مارکسیستی - لنینیستی محکوم کرد. از نظر حکومت آمریکا، نیکاراگوئه الگوی خطرناکی بود. اگر به این کشور اجازه می دادند

اصول ابتدایی عدالت اقتصادی و اجتماعی را برقرار کند، اگر به آن اجازه داده می شد سطح بهداشت و درمان و آموزش را ارتقا دهد و به يك وحدت اجتماعی و شأن ملی دست یابد، در کشورهای همسایه نیز همین مسایل مطرح می شد و به همین راه حل ها دست می یافتند. به طبع آن زمان، در السوادور هم مقاومت خشونت آمیزی در برابر وضع موجود شکل گرفته بود." او تصویر دروغین که توجیه گر این سیاست سلطه جو و قداره بندان است را در مورد نیکاراگوئه و بقیه کشورهای این حوضه با زبان صریح بر می شمارد و می گوید:

" چند لحظه قبل از «دروغی» که ما را احاطه کرده است، حرف زدیم. پرزیدنت ریگان بارها نیکاراگوئه را «دژ خودکامگی» توصیف کرد. رسانه ها، و البته دولت بریتانیا، عموماً آن را تعبیری درست و به جا قلمداد می کردند. با این حال در دولت ساندینیست نشانی از جوخه های مرگ نبود. نشانه ای از شکنجه نبود. نشانه ای از خشونت نظامی حساب شده یا رسمی نبود. هرگز هیچ کشیشی در نیکاراگوئه به قتل نرسید. حتی در دولت ساندینیست، سه کشیش هم حضور داشت، ... ایالات متحده در 1954، دولت دموکراتیک منتخب گواتمالا را سرنگون کرد و طبق آمار، 200000 نفر قربانی دیکتاتوری های نظامی بعد از آن شدند. ایالات متحده سرانجام دولت ساندینیست را سرنگون کرد. این کار سال ها به طول انجامید و نیازمند پشتکار قابل ملاحظه ای بود، اما يك شکنجه اقتصادی بی رحمانه و 30000 کشته، سرانجام مقاومت مردم نیکاراگوئه را در هم شکست. مردم، خسته و بار دیگر فقیر شده بودند. اقتصاد «کازینویی» دوباره بر کشور حاکم شد. کار بهداشت و آموزش رایگان به پایان رسید. داد و ستدهای بزرگ تجاری بار دیگر شدت گرفت. «دموکراسی» پیروز شد."

او در ادامه از استراتژی آمریکا در شکل دادن و حمایت از کشور های مستبد و مزدور در سطح جهان مثال آورده و می گوید: "اما این «سیاست» به آمریکای مرکزی محدود نمی شد. در سراسر دنیا به اجرا در آمد. حد و مرزی نداشت. و گویی هرگز اتفاق نیفتاده است. ایالات متحده بعد از پایان جنگ جهانی دوم، یا به حمایت از دیکتاتورهای نظامی جناح راست پرداخت یا سبب روی کار آمدن آنها شد. آنچه در اندونزی، یونان، اروگوئه، برزیل، پاراگوئه، هائیتی، ترکیه، فیلیپین، گواتمالا،

السوادور و البته شیلی رخ داد، از این دست است. هرگز وحشتی که آمریکا در سال 1973 در شیلی به وجود آورد، فراموش نخواهد شد و قابل جبران نخواهد بود. صدها هزار نفر در این کشورها کشته شدند. آیا چنین چیزی رخ داده است؟ آیا همه آنها مربوط به سیاست خارجی ایالات متحده بوده است؟ پاسخ مثبت است، این وقایع رخ داده اند و به سیاست خارجی آمریکا مربوط بوده اند. اما شما نباید در این باره چیزی بدانید. هرگز اتفاقی نیفتاده است. هرگز هیچ اتفاقی نیفتاده است. حتی زمانی هم که در جریان بود، اتفاق نمی افتاد. هیچ اهمیتی نداشت. اصلاً مهم نبود. جنایت های آمریکا برنامه ریزی شده، مداوم، خشن و بی رحمانه بودند، اما افراد اندکی واقعاً از آنها صحبت کرده اند. با این حال يك چیز را هم باید در مورد آمریکا گفت: این کشور در سرتاسر دنیا اقدام به دستکاری قدرت کرده است و در عین حال خود را نیرویی نشان داده است که به نفع رفاه همگانی عمل می کند. این يك نمونه بی نظیر، اگر نگوییم خنده دار، و فوق العاده کارآمد از تلقین است." در ادامه پینتر به جامعه آمریکا و آنچه که دولتمردان آن بنام مردم آمریکا و منافع آنها، سیاستها و استراتژی های سودجویانه و غارتگرانه ی شان را توجیه می کنند می باید بگویم که بدون تردید ایالات متحده بزرگترین نمایش زمان است. آمریکا کشوری خشن، بی تفاوت، موهن و شاید بی رحم اما در عین حال بسیار مکار است. مثل يك بازاریاب، به تنهایی عمل می کند و کالایی را که بهتر از همه می فروشد خودشیفتگی است. موفقیتش تضمین شده است. گوش کنید ببینید رؤسای جمهور آمریکا چطور عبارت «مردم آمریکا» را در تلویزیون ادا می کنند؛ در جمله هایی مثل: «من به مردم آمریکا می گویم که وقت آن رسیده است تا دعا کنیم و به دفاع از حقوق مردم آمریکا برخیزیم و از مردم آمریکا می خواهیم به رئیس جمهور خود برای فعالیت هایی که می خواهد به نام مردم آمریکا آغاز کند، اعتماد کنند.» ترفند بی نظیری است. در واقع زبان برای شکست دادن اندیشه به کار گرفته می شود. واژه های «مردم آمریکا» يك بالشتک بسیار نرم برای اطمینان بخشیدن به شما پدید می آورد. لازم نیست فکر کنید. فقط روی بالشتک لم دهید. ممکن است بالشتک ذکاوت و قدرت نقد را در شما خفه کند، اما خیلی راحت است. البته این در مورد 40 میلیون انسانی که زیر خط فقر زندگی می کنند یا دو میلیون زن و مردی که در اردوگاه های وسیع کار اجباری سرتاسر آمریکا زندانی هستند، صدق نمی کند. درگیری های کوچک دیگر برای ایالات متحده اهمیتی ندارد. دیگر دلیلی نمی بیند از خود احتیاط یا حتی فریبکاری نشان دهد.

ادامه: سخنی اندر باب ...

حالا بی‌پرده عمل می‌کند، بدون هیچ ظرفیتی. خیلی ساده است، دیگر برای سازمان ملل، قوانین بین‌المللی و آراء مخالفان که معتقد است هیچ قدرت و اعتباری ندارند، کوچک‌ترین ارزشی قابل نیست. "پینتر در ادامه با ذکر همدستان و همقطاران این سیاست در سطح جهان به نقش دولت زادگاه خودش، انگلیس می‌رسد و از جنایتی که بر مردم عراق روا داشته شده است می‌گوید: "و بره کوچکش، بریتانیای کبیر، نیز بع بع کنان، به صورتی رقت‌انگیز و سربه راه با افساری که به گردنش بسته شده، همه جا آن را دنبال می‌کند. پس حساسیت اخلاقی ما کجا رفته است؟ آیا اصلاً هرگز چنین حساسیتی داشته‌ایم؟ این کلمات به چه معنی است؟ آیا به وجدان - واژه‌ای که این روزها به ندرت مورد استفاده قرار می‌گیرد - مربوط می‌شود؟ وجدانی که نه تنها با اعمال خود ما، بلکه با سهم مسئولیت‌مان از اعمال دیگر مرتبط است؟ آیا همه اینها مرده است؟ ... حمله به عراق یک عمل جنایتکارانه بود، یک تروریسم دولتی آشکار، که نشانه مطلق نادیده گرفتن بحث حقوق بین‌الملل است. این حمله، یک اقدام نظامی مستبدانه بود که از طریق یک رشته دروغ تکراری و هدایت علنی رسانه‌ها و طبعاً مخاطبان آنها، شکل گرفت؛ اقدامی که هدف آن تقویت قدرت نظامی و اقتصادی آمریکا در خاورمیانه، و در نهایت، القای تمامی بهانه‌های بی‌پایه و اساس دیگر، به عنوان یک آزدسازی بود. تأیید خطرناک قدرت نظامی که مسؤول مرگ و نقص عضو هزاران بی‌گناه بود.

ما برای مردم عراق شکنجه، بمب خوشه‌ای، اورانیوم فقیر شده، انواع کشتار اتفاقی، فقر، حقارت و مرگ به ارمغان بردیم و نام آن را گذاشته‌ایم «آوردن آزادی و دموکراسی به خاورمیانه»

لازم است چند نفر دیگر را بکشید تا بتوان شما را عامل کشتار جمعی و جنایتکار جنگی قلمداد کرد؟ صدهزار نفر؟ به گمانم کافی باشد. بنابراین باید بوش و بلر به دیوان داور بین‌المللی احضار شوند. اما بوش زیرکانه رفتار کرد. او حاضر نشد دیوان داور بین‌المللی را به رسمیت بشناسد. بوش اعلام کرده است که اگر قرار شود یک سرباز آمریکایی یا بالاتر از آن، یک سیاستمدار آمریکایی در جایگاه متهمان قرار گیرد، سربازان نیروی دریایی را به آنجا می‌فرستد. اما تونی بلر، دیوان را به رسمیت شناخت و بنابراین می‌تواند تحت پیگرد قرار گیرد. می‌توانیم اگر دادگاه مایل باشد آدرس او را

برایش بفرستیم. در خانه شماره 10 داونینگ استریت در لندن زندگی می‌کند. در این شرایط مرگ به یک موضوع کاملاً جانبی تبدیل شده است. بوش و بلر هر دو دقت می‌کنند که پایشان به میان کشیده نشود. قبل از شروع ناآرامی‌ها در عراق، دست کم 100000 عراقی زیر بمب‌ها و موشک‌های آمریکایی جان دادند. این تعداد قابل چشم‌پوشی است. مرگی اتفاق نیفتاده. هیچ است. این افراد حتی به عنوان مرده هم سرشماری نشدند. ژنرال آمریکایی، تامی فرانکز گفت: «ما جنازه‌ها را نمی‌شمریم.» در روزهای اول حمله، یکی از روزنامه‌های عراقی عکسی چاپ کرد؛ در آن تونی بلر گونه یک پسر بچه عراقی را می‌بوسید. در عنوان آن نوشته شده بود «کودک سپاسگزار». چند روز بعد، در صفحه‌های داخلی روزنامه، ماجرا و عکس یک پسر بچه دیگر چاپ شد که دست نداشت. خانواده‌اش در انفجار یک موشک پودر شده بودند. فقط او زنده مانده بود. پسرک می‌پرسید: «چه وقت دوباره دست‌هایم را پیدا می‌کنم؟» ماجرا زود به فراموشی سپرده شد. بله، آقای بلر او را در آغوش نگرفته بود، همانطور که هیچ کودک معلول دیگر یا جنازه غرق خونی را در آغوش نگرفت. خون کثیف است. پیراهن و کراوات آدم را وقتی صادقانه جلوی دوربین‌های تلویزیون حرف می‌زند، کثیف می‌کند.

دو هزار کشته آمریکایی دست و پاگیرند. آنها را در تاریکی به سوی گورهایشان می‌برند. مراسم تدفین بدون سرو صدا و در مکانی امن صورت می‌گیرد. معلولان در بستر افتاده‌اند، برخی برای تمام عمر. به این ترتیب کشته‌ها و معلولان، در گورهایی متفاوت به سر می‌برند. "او سپس به تغییر استراتژی آمریکا بعد از سقوط بلوک شرق اشاره می‌کند و آنرا چنین ارزیابی می‌کند: چند لحظه پیش گفتیم که از این پس ایالات متحده بی‌پرده و صریح عمل می‌کند. همین طور است. سیاست رسمی این کشور «تسلط کامل و همه‌جانبه» (full spectrum dominance)

اعلام شده است. من این اصطلاح را خلق نکردم، از آن خودشان است. «تسلط کامل و همه‌جانبه»، یعنی نظارت بر زمین، دریا، هوا و فضا و تمام منابع مربوط به آنها. ایالات متحده امروز 702 پایگاه نظامی در 132 کشور جهان دارد، البته کشور سوئد جزو آنها نیست. درست نمی‌دانیم چطور به اینجا رسیده است، اما تردیدی نیست که در این کشورها حضور دارد. ایالات متحده 8000 کلاهک اتمی فعال و قابل استفاده دارد. 2000 عدد از این کلاهک‌ها در حالت آماده‌باش فوق‌العاده هستند و می‌توان

آنها را ظرف 15 دقیقه پرتاب کرد. آمریکا سیستم‌های جدیدی از نیروی اتمی را به کار می‌گیرد که به «bunker buster» معروف است. بریتانیایی‌های خوش خدمت، تصمیم دارند موشک‌های هسته‌ای خود را عوض کنند. نمی‌دانم چه کسی را هدف گرفته‌اند؟ اسامه بن لادن؟ شما؟ من؟ فلانی؟ چین؟ پاریس؟ چه کسی می‌داند؟ فقط این را می‌دانیم که این جنون کودکانه - در اختیار داشتن سلاح هسته‌ای و تهدید استفاده از آن - در قلب فلسفه سیاسی آمریکایی امروز جای دارد. باید به یاد داشته باشیم که ایالات متحده همیشه آماده جنگ است و اجازه نمی‌دهد کوچک‌ترین نشانه وقفه در آن دیده شود. هزاران، و بلکه میلیون‌ها آمریکایی از عملکرد دولت خود شرمگین و عصبانی هستند، اما در وضعیت کنونی، یک قدرت سیاسی منسجم را تشکیل نمی‌دهند - هنوز نمی‌دهند. با این حال، نگرانی، تردید و ترس که در ایالات متحده روز به روز وسعت بیشتری به خود می‌گیرد، به این زودی از بین نمی‌رود.

می‌دانم که پرزیدنت بوش برای نوشتن سخنرانی‌هایش افراد مجرب را در اختیار دارد، اما دوست دارم من هم برای این شغل داوطلب شوم. سخنرانی کوتاه زیر را برایش می‌نویسم، که می‌تواند آن را در تلویزیون خطاب به ملت ایراد کند. او را با موهایی شانه خورده، موقر، جدی، خوشرو، صمیمی، چرب زبان، بسیار جذاب، با یک لبخند اجباری تصور می‌کنم. «خدا خوب است. خدا بزرگ است. خدا خوب است. خدای من خوب است. خدای بن لادن بد است. خدای او بد است. خدای صدام بد بود، اما او اصلاً خدا نداشت. او یک وحشی بود. ما وحشی نیستیم. ما سر مردم را از تن جدا نمی‌کنیم. ما به آزادی ایمان داریم. خدا هم ایمان دارد. من وحشی نیستم. من رهبر یک دموکراسی شایسته آزادی هستم که به شکلی دموکراتیک انتخاب شده است. ما صاحب جامعه‌های مهربان و دلسوز هستیم. ما با صنایع‌های الکتریکی شفیق و دلسوز و آمپول‌هایی مهربان مردم را می‌کشیم. ما ملت بزرگی هستیم. من دیکتاتور نیستم. او، هست. من وحشی نیستم. او، هست. او هم هست. همه آنها هستند. اقتدار اخلاقی از آن من است. این مشیت را می‌بینید؟ اقتدار اخلاقی من همین است. سعی کنید هرگز آن را از یاد نبرید.»

پینتر سخنانش را با این پیام انسانی خطاب به هموعانش در سراسر گیتی به پایان می‌رساند:

"به اعتقاد من، دادن تعریفی از حقیقت واقعی زندگی و جامعه‌ای که در آن به سر می‌بریم، یک وظیفه مهم یا حتی الزامی است که به رغم تمامی مشکلات، بر عهده هر کدام از ما شهروندان گذاشته شده

ادامه: دین و اخلاق

ادعای فوئرباخ که "ادوار انسانیت تنها با تغییرات دینی متمایز می شوند" به طور قطع نادرست است. نقاط عطف تاریخی بزرگ با تغییرات دینی همراه بوده اند، البته تا آنجا که به سه دین جهانی بودا، مسیحیت و اسلام مربوط است. ادیان قبیله ای و ملی قدیم که به خودی خود در وجود آمدند؛ به ادیان دیگر تبدیل نشدند و به محض آنکه استقلال قبیله یا قوم از میان رفت؛ آنها نیز همه قدرت مقاومت خود را از دست دادند. برای ژرمنها کافی بود که با امپراطوری جهانی و محتضر روم و با دین جهانی مسیحی جدیدا اتخاذ شده آن که با شرایط اقتصادی؛ سیاسی و عقیدتی آن سازگاری یافته بود؛ تماس ساده ای پیدا کنند. تنها با این ادیان جهانی که کم یا بیش آگاهانه و نه خود به خودی در وجود آمده بودند؛ به ویژه مسیحیت و اسلام؛ ما می بینیم که جنبشهای تاریخی عامتر انگ دینی را می پذیرند. حتی در مورد مسیحیت؛ انگ دینی در انقلابات واقعا مهم جهانی؛ به نخستین مراحل مبارزه بورژوازی برای آزادی از سده سیزدهم تا هفدهم محدود می شود. و باید علت آن را نه آنگونه که فوئرباخ گمان می کند در دلهای انسانها و نیازهای مذهبی شان؛ بلکه باید در سرتاسر تاریخ گذشته قرون وسطی پیدا کرد که هیچ شکل عقیدتی بجز دقیقا دین و الهیات نمی شناخت. اما هنگامی که بورژوازی قرن هژدهم آنقدر نیرو گرفت تا ایدئولوژی خاص خود را داشته باشد؛ متناسب با دیدگاه طبقاتی خویش؛ انقلاب بزرگ و قاطع خود؛ انقلاب فرانسه را برپا کرد که منحصرأ متکی به اندیشه های حقوقی و سیاسی بود و با دین تا آنجا درگیر می شد که جلوی راهش قرا می گرفت. اما هرگز اتفاق نیفتاد که دین

تازه ای را جایگزین دین قدیم کند. همه می دانند که چگونه روبسپیر در کوشش خود در این زمینه شکست یافت.

در جامعه ای که ما باید در آن زندگی کنیم؛ جامعه ای که بر دشمنی طبقاتی و حاکمیت طبقاتی استوار است؛ امکان احساسات صرفا انسانی در مرادوات ما با موجودات انسانی دیگر؛ این روزها به قدر کافی کاهش یافته است. دیگر دلیلی ندارد که با ترفیع این احساسات به یک دین این امکان را باز هم محدودتر کنیم. از سوی دیگر هم اکنون تاریخ نگاری کنونی به ویژه در آلمان درک مبارزات طبقاتی تاریخی بزرگ را به قدر کافی کور کرده است که دیگر نیازی به غیر ممکن ساختن چنین درکی با تبدیل تاریخ این مبارزات به ضمیمه محض تاریخ کلیسا نداشته باشیم. هم اکنون آشکار است که ما چقدر از فوئرباخ فراتر رفته ایم. زیباترین عبارات او در تجلیل از مذهب جدیدش؛ مذهب عشق؛ امروزه دیگر بر روی هم غیر قابل خواندن شده اند.

تنها دینی که فوئرباخ به طور جدی آن را مورد بررسی قرار می دهد مسیحیت- این دین جهانی مبتنی بر توحید غرب است. او ثابت می کند که خدای مسیح تنها بازتابی تخیلی؛ تصویری اینه وار از انسان است. ولی این خدا محصول فرایند تدریجی انتزاع است؛ گوهر خدایان بی شمار قبیله ای و ملی نخستین است. و انسان که این خدا تصویر اوست؛ پس انسانی واقعی نیست بلکه گوهر انسانهای واقعی بی شمار انسان انتزاعی است؛ یعنی خود باز تصویری ذهنی است. فوئرباخ که در هر صفحه ای حسیت؛ جذب شدن در امور انضمامی را موعظه می کند؛ در عمل؛ به محض آنکه از رابطه دیگری بجز روابط جنسی میان انسانها سخن آغاز می کند کاملا انتزاعی می شود.

از میان این روابط تنها یک جنبه باب ذوق و سلیقه اوست: اخلاق. و اینجا ما بار دیگر با فقر حیرت انگیز فوئرباخ در مقایسه با هگل روبرو می شویم. علم اخلاق یا آموزه رفتار اخلاقی هگل فلسفه حق اوست و عبارت است از: 1. حق انتزاعی؛ 2. اخلاق؛ 3. علم اخلاق اجتماعی که خود شامل خانواده؛ جامعه مدنی و دولت است. اینجا محتوی به همان گونه واقع گرایانه است که شکل انکارگرایانه افزون بر اخلاق؛ سراسر حوزه حقوق؛ اقتصاد و سیاست را در بر می گیرد. در نزد فوئرباخ درست برعکس است. در شکل واقع گرایانه است زیرا از انسان آغاز می کند ولی مطلقا ذکر از جهانی که این انسان در آن می زید نمی کند. از این رو این انسان همواره همان انسان انتزاعی که در فلسفه دین حوزه اصلی را اشغال کرده است باقی می ماند. زیرا این انسان از زن زاییده نشده است؛ او از خدای ادیان موحد؛ چنانکه گویی پروانه ای از پيله ای؛ برون جسته است. بنابراین این او در جهانی واقعی که به طور تاریخی در وجود آمده و به طور تاریخی تعیین می یابد؛ زندگی نمی کند. درست است که او با دیگر انسانها مروده دارد؛ ولی هر یک از این انسانها درست همانقدر انتزاعی است که خود او هست؛ در فلسفه دین او؛ ما باز هم مردان و زنانی داشتیم ولی در اخلاق او این آخرین تمایز ناپدید می شود. البته فوئرباخ در فواصل؛ عبارتی از این گونه نیز دارد: "انسان در کاخ و کوخ؛ متفاوت می اندیشد"؛ "اگر به خاطر گرسنگی یا فقر در بدن تو مواد لازم نباشد به همین گونه در سرت؛ در روحت یا قلبت نیز مواد لازم برای اخلاق نخواهد بود." "سیاست باید دین ما شود" و جز آنها. ولی فوئرباخ مطلقا توانایی استفاده از این اصول را ندارد. این

ادامه: : دین و اخلاق

جملات؛ عباراتی محض باقی می ماند و حتا خود اشتارکه ناگزیر است بپذیرد که به نظر فوئرباخ سیاست یک مرز غیر قابل عبور است. "علم جامعه یا جامعه شناسی برای وی سرزمینی ناشناخته بود."

او در تلقی خود از تقابل نیکی و بدی؛ در مقایسه با هگل به همین گونه سطحی است. هگل می گوید: "اگر کسی بگوید انسان طبیعتاً نیک است تصور می کنند سخن بزرگی گفته؛ اما فراموش می کنند که اگر کسی بگوید انسان طبیعتاً شرور است؛ سخنی بس بزرگتر گفته." در نزد هگل شر شکلی است که در آن نیروی محرک تکامل تاریخی خود را بروز می دهد. این شامل معنی دوگانه ای است که از یکسو؛ هر پیشرفت تازه ای الزاماً همچون اهانتی به چیزهای مقدس با شورشیه به ضد شرایطی جلوه می نماید که اگرچه کهنه و مهجور است؛ رسوم و آداب آن را تقدیس کرده است و نیز از سوی دیگر این درست شهوات رذیلانه انسانِ حرص و قدرت طلبی است که هنگام بروز منازعات طبقاتی به صورت اهرمهای تکامل تاریخی به کار می افتد؛ واقعیتی که تاریخ فنودالیسم و تاریخ بورژوازی به عنوان نمونه؛ بیگانه دلیل دائمی آن به شمار می رود. ولی فوئرباخ به بررسی نقش تاریخی شر اخلاقی نمی پردازد. در نزد او تاریخ روی هم رفته قلمرو مرموزی است که در آن او احساس ناراحتی می کند. حتا گفته او "انسان به همان گونه که در آغاز از طبیعت برخاست تنها مخلوق محض طبیعت بود نه یک انسان. انسان محصول انسان؛ فرهنگ و تاریخ است." در نزد وی حتا این گفته اش نیز

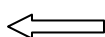
مطلقاً سترون می ماند.

بنابر این آنچه فوئرباخ ناگزیر است در باره اخلاق به ما بگوید تنها می تواند بی نهایت بی مایه باشد. کشش به سوی خوشبختی؛ فطری انسان است و از این رو باید اساس اخلاق او را تشکیل دهد. ولی کشش به سوی خوشبختی دستخوش تصحیح مضاعف است؛ نخست با نتایج طبیعی اعمال ما؛ افراط در عیاشی؛ "افسردگی" در پی دارد و زیاده روی در خوراک و نوشابه بیماری به همراه می آورد. دوم با نتایج اجتماعی آن؛ اگر کشش مشابه دیگران را به سوی خوشبختی محترم نشماریم؛ آنها به دفاع از خود برخوانند خاست و بنابر این با کشش ما به سوی خوشبختی تلاقی خواهند کرد. در نتیجه برای آنکه کشش خود را ارضا کنیم باید در موضعی قرار گیریم که نتایج رفتارمان را به درستی ارزیابی کنیم و باید به دیگران نیز حق مساوی برای خوشبختی بدهیم. خودداری معقول در مورد خودمان و عشقِ باز و باز هم عشق در مراودات مان با یکدیگر؛ اینها هستند قوانین اساسی اخلاق فوئرباخ؛ سایر مسائل از اینها مشتق شده اند. و نه با روحترین عبارات فوئرباخ و نه شدیدترین مداحیهای اشتارکه نمی توانند بی ارزش و ابتدال این چند قضیه را پنهان کنند.

یک فرد تنها؛ فقط به طور بسیار استثنائی می تواند کشش خویش را به سوی خوشبختی با مشغول شدن در خود فرو نشاند؛ که تازه آن هم به سود خود او و دیگران نیست. زیرا این امر کلاً مستلزم ارتباط و اشتغال با جهان خارجی؛ با وسایل رضای نیازهایش یعنی خوراک؛ همسر؛ کتاب؛ مصاحبت؛ بحث؛ فعالیتها؛ و وسایل مصرف و جز آن است. اخلاق فوئرباخ یا از پیش فرض می کند که این وسایل و اشیا مورد نیاز به خودی خود در اختیار هر فرد

هست یا اینکه توصیه ای خوب و غیر عملی برای آن پیشنهاد می کند و بنابر این برای کسانی که این وسایل را ندارند به پیشیزی نمی ارزد. و خود فوئرباخ این مطلب را با عباراتی ساده بیان می دارد: "انسان در کاخ و کوخ متفاوت می اندیشد. اگر به خاطر گرسنگی و فقر؛ در بدن تو مواد لازم نباشد؛ در سرت؛ در روح و یا قلبت نیز مواد لازم برای اخلاق نخواهد بود."

آیا در مورد حق مساوی دیگران در ارضای انگیزه شان برای سعادت حرف بهتری هست؟ فوئرباخ این ادعا را به طور مطلق مطرح کرده؛ گویی که برای تمام زمانها و هر اوضاع و احوالی معتبر است. ولی در چه هنگامی معتبر بوده است؟ آیا هرگز در زمانهای باستان میان بردگان و اربابان یا در قرون وسطی میان سرفها و بارونها؛ هیچ گونه سخنی در باره حق مساوی برای کشش به سوی خوشبختی بوده است؟ آیا کشش طبقه ستمدیده به سوی خوشبختی به وسیله "حق قانونی" کشش طبقه حاکم به سوی خوشبختی؛ بیرحمانه قربانی نشده است؟ ولی این در حقیقت غیر اخلاقی بود؛ در حالی که این روزها تساوی حقوق پذیرفته شده است؛ البته در گفتار و از آن وقت و از آنجا آغاز شد که بورژوازی به ضد فنودالیسم در برابر گسترش تولید سرمایه داری ناگزیر بود تمام امتیازات اشرافی فنودالی یعنی امتیازات شخصی را براندازد و تساوی همه افراد را در برابر قانون؛ نخست در قلمرو حقوق خصوصی سپس به تدریج در قلمرو حقوق عمومی برقرار سازد. ولی کشش به سوی خوشبختی تنها تا حد ناچیزی در مورد حقوق کامل موفق است. در بیشترین حد خود؛ در



ادامه: **بدین و اخلاق**

مورد وسایل مادی موفق است و تولید سرمایه داری مراقب است که اکثریت بزرگ آنهایی که از حقوق مساوی برخوردارند فقط آنچه را که برای یک زیست ساده و خشک و خالی لازم است به دست آورند. از این رو تولید سرمایه داری بیشتر از برده داری و سرواژ برای حق مساوی جهت کشش به سوی خوشبختی اکثریت احترام قایل نیست. البته اگر اصولاً احترامی در میان باشد. و آیا ما در مورد وسایل ذهنی خوشبختی وسایل آموزشی وضع بهتری داریم؟ آیا حتماً داستان "مدیر مدرسه سادو" افسانه ای بیش نیست؟

باری؛ برحسب نظریه اخلاق فوئرباخ؛ بورس سهام عالیترین مظهر کردار اخلاقی است؛ به شرط آنکه شخص همواره در کار خود سفته بازی درستکار باشد. اگر کشش من به سوی خوشبختی؛ مرا به بورس سهام هدایت می کند و اگر در انجا من نتایج اعمال خود را به درستی ارزیابی کنم؛ طوری که تنها متضمن نتایج دلخواه و نه زیانبار باشد؛ یعنی اگر من همیشه موفق باشم؛ آنگاه من مجری حکم فوئرباخ بوده ام. افزون بر این؛ من بدین ترتیب با حق مساوی شخص دیگری که به دنبال خوشبختی خود می باشد تلاقی نکرده ام؛ زیرا آن شخص نیز به همان گونه داوطلبانه به بورسی رفت که من رفتم و در عقد معامله مربوطه او نیز مانند من از کشش خود به سوی خوشبختی پیروی کرده است. اگر او پول خود را از دست بدهد؛ معلوم می شود که عمل او غیر اخلاقی بوده است بدین سبب که درست حساب نکرده و چون مجازاتی را بر او اعمال کرده ام که سزاوارش بوده؛ پس حتماً

می توانم سینه خود را جلو داده مانند یک رادامانتوس جدید بر خود ببالم. عشق نیز تا آنجا که یک زبانبازی احساساتی محض نیست بر بورس سهام فرمان می راند چرا که هر کس در دیگران ارضای کشش خودش را به سوی خوشبختی می جوید که درست همان چیزی است که عشق باید بدان برسد و همان گونه است که در عمل باید باشد. باری اگر من با پیش بینی درست نتایج اعمال خود قمار کنم؛ و البته با موفقیت؛ من به همه دستورات اخلاقی فوئرباخ عمل کرده ام و در معامله ام ثروتمند شده ام. به عبارت دیگر؛ اخلاق فوئرباخ بر طبق الگوی جامعه سرمایه داری جدید بریده شده است؛ اگرچه خود وی شاید چنین تمایل یا تصویری نداشته بوده است.

و اما عشق! آری عشق در نزد فوئرباخ همه جا و در هر زمان آن خدای شگفتی آفرینی است که باید در رفع همه مشکلات زندگی عملی کمک کند آن هم در جامعه ای که به طبقات اساساً متضادالمنافع تقسیم شده است. در این نقطه؛ آخرین رد پای خصلت انقلابی آن از فلسفه اش ناپدید می شود و تنها این موعظه قدیمی و تکراری بر جای می ماند: یکدیگر را دوست بدارید. بدون توجه به تمایزات جنسی یا طبقاتی یکدیگر را در آغوش بگیرید. یک جشن اشتهی کنان جهانی!

سخن کوتاه؛ نظریه فوئرباخ در باب اخلاق همانست که نظریه های پیشینانش بودند. این نظریه برای همه ادوار؛ همه ملل و برای هر شرایطی پیشنهاد شده و درست به همین سبب هیچ گاه و در هیچ کجا شذنی نیست. در باب جهان واقعی؛ این نظریه همانقدر ناتوان است که "امر مطلق وجدان" کانت. در واقع هر طبقه ای؛ حتماً هر صنفی؛ اخلاق خاص خودش را دارد

و حتماً این اخلاق هم هرگاه بتواند بدون کيفر آن را زیر پا بنهد؛ از انجام آن دریغ نمی ورزد. و عشق که باید همه را با هم متحد می کرد به صورت جنگها؛ مبارزات؛ دادخواستها؛ جدایی ها و منازعات خانگی و هر گونه بهره کشی انسانی به دست انسان دیگر تجلی می یابد.

اکنون این پرسش پیش می آید که انگیزه نیرومندی که فوئرباخ آن را پیش کشید چگونه برای خود او چنین بی ثمر گشت. به این دلیل ساده که خود فوئرباخ هرگز نکوشید که از قلمرو تجرید که از آن تنفر شدید دارد. به قلمرو واقعیت زنده بگریزد. وی شدیداً به طبیعت و انسان می آویزد ولی طبیعت و انسان برای او واژه های محض باقی می ماند. او قادر نیست چیزی معین و مشخص بگوید؛ خواه در باره طبیعت واقعی یا انسانهای واقعی. ولی از انسان انتزاعی فوئرباخ می توان به انسانهای زنده واقعی رسید فقط هنگامی که آنها به منزله شرکت کنندگان در تاریخ در نظر گرفته شوند. و این چیزی است که فوئرباخ در برابر آن مقاومت کرد و بنابر این سال 1848 که او آن را درک نکرد؛ برای وی صرفاً عبارت بود از جدایی نهایی با جهان واقعی و گوشه عزلت گزیدن. در این مورد نیز باید اساساً شرایطی را که در آن هنگام در آلمان وجود داشت نکوش کرد؛ شرایطی که او را به وضع بدی محکوم به تباہ شدن کرد.

نابود باد سلطه ارتجاع

مذهبی و قومی در

افغانستان!

دین و اخلاق

این مطلب از نشریه الکترونیکی سکولار گرفته شده است.

انگلس

ایده آلیسم واقعی فوئرباخ همین که به فلسفه دین و اخلاق او می‌رسیم بر ما آشکار می‌شود. او به هیچ وجه در فکر برانداختن دین نیست. وی می‌خواهد آن را تکمیل کند. خود فلسفه باید جذب دین گردد. "ادوار انسانیت تنها با تغییرات دینی از یکدیگر متمایز می‌شوند. یک جنبش تاریخی تنها هنگامی بنیادی است که در دل انسانها ریشه می‌دواند. دل؛ شکل دین نیست؛ طوری که دین در دل نیز وجود یابد؛ دل گوهر دین است." (به نقل از اشتارکه؛ ص 168) به باور فوئرباخ؛ دین رابطه‌ای است میان موجودات بشری مبتنی بر عواطف؛ رابطه‌ای مبتنی بر دل؛ رابطه‌ای که تاکنون حقیقت خود را در تصویری آینه وار و تخیلی جسته است. با واسطه یک یا چند خدا-تصاویر آینه وار تخیلی از خصوصیات انسانی-ولی اینک این رابطه؛ خود را مستقیماً و بدون واسطه در عشق میان "من" و "تو" می‌یابد. بدین گونه سرانجام عشق جنسی در نزد فوئرباخ به صورت یکی از عالیترین شکل‌های اگر نه عالیترین شکل پیروی از دین جدیدش درمی‌آورد.

روابط میان موجودات انسانی که بر محبت استوار است و به ویژه روابط میان دو جنس؛ همزمان با پیدایش انسان وجود داشته است. به ویژه عشق جنسی سلسله تکاملی را پیموده و در هشتصد سال اخیر مقامی را احراز کرده که آن را نقطه مرکزی جبری شعر در طی این دوره گردانیده است. ادیان رسمی موجود؛ خود را به اعطای تکریم و تبرک عالیتری به عشق جنسی تنظیم شده توسط دولت یعنی به قوانین ازدواج؛ محدود کرده اند. و تمام این ادیان؛ بدون اندک تغییری در عمل عشق و دوستی ممکن است فردا از میان بروند. مثل مسیحیت در فرانسه که در سالهای 98_1793 عملاً چنان ناپدید شد که حتی ناپلئون بدون دردرس و درگیری با مخالفان نمی‌توانست آن را احیا کند.

ایده آلیسم فوئرباخ در این است که او صرفاً روابط متقابلی را که بر تمایل متقابل میان انسانها استوار است نظیر عشق جنسی؛ دوستی؛ شور؛ فداکاری و جز آن؛ آنچنان که هستند بی‌آنکه آنها را با مذهب ویژه‌ای که در نزد او نیز متعلق به گذشته است تداعی کند. نمی‌پذیرد؛ بلکه به جای این او تاکید می‌کند که این روابط تنها هنگامی ارزش خود را بدست خواهند آورد که با نام دین تقدیس شوند. مساله اصلی برای او این نیست که این روابط صرفاً انسانی وجود دارند؛ بلکه این است که آنها باید همچون دینی راستین و نو مورد توجه قرار گیرند. تنها هنگامی که انگ دین بر آنها زده شود ارزش خود را باز خواهند یافت. واژه دین از فعل موظف کردن مقید ساختن مشتق شده و در اصل به معنای قید است. بنابر این هرگونه قیدی میان دو نفر نوعی دین است. این تردستی علم الاشتقاقی آخرین تشبث فلسفه ایده آلیستی است. برای فلسفه مذکور واژه؛ نه بدان معنایی که بر حسب تکامل تاریخی کاربرد واقعی آن حاصل کرده؛ بلکه به معنایی که از نظر اشتقاقی از آن قصد می‌شود؛ واجد اهمیت است. و بنابر این عشق جنسی و مراوده میان دو جنس؛ مبدل به یک دین می‌شود تا واژه دین که چنین مطلوب اندیشه‌های ایده آلیستی است از گنجینه زبان محو نگردد. مصلحان پارسی متمایل به "لویی بلان" در سالهای چهل (سده نوزدهم م.) درست به همین گونه سخن می‌گفتند. ایشان هم؛ آدم لامذهب را تنها همچون هیولایی می‌توانستند تصور کنند و همیشه به ما می‌گفتند: بسیار خوب پس دین شما خداناباوری است! این که فوئرباخ می‌خواهد دین راستینی که بر نگرش ماتریالیستی طبیعت استوار است برقرار سازد بدان ماند که شیمی جدید را همان قدر حقیقی بدانیم که کیمیاگری را. اگر دین می‌تواند بدون خدای خود وجود داشته باشد کیمیاگری نیز می‌تواند بدون سنگ فیلسوف (اکسیر) وجود پیدا کند. تصادفاً میان دین و کیمیاگری رابطه تنگاتنگی وجود دارد. سنگ فیلسوف صفات شبه خدایی بسیاری دارد و کیمیاگران مصری یونانی بنابر تحقیقات کوپ و برتلو؛ در دو سده نخستین میلادی در بسط و گسترش آموزه‌های مسیحی دستی داشته اند.